

خوش دستی و نرمی و چرمی اش

لیلا صادقی

من از پوستم شروع می‌شوم. از لمسی که می‌کشد دستم را روی نرمی اطرافم. بعد شکل‌هایی در ذهنم مجسم می‌شود. شکل‌هایی که وقتی به طرفم می‌آیند، سفید مطبوعی به درونم مکیده می‌شود. در اهتزاز هوا حسی به من متصل می‌شود که می‌گیرد این مطبوع را و بزرگ می‌شود. حسی که بعد می‌شود دستم و تکان می‌خورد برای گرفتن خطوط. هر یک از اشیای سفید و توخالی اطرافم را کسی رنگ می‌کند. خنده را مادرم قرمز می‌کند و اخم را پدرم. کسی هم نگاه کردن را برایم نقاشی می‌کند. اولین بار روی چیزی شبیه دیوار، اما نه سفید و کثیف، چیزی شفاف که در برابر هر شیء، شکلی به خود می‌گرفت، چیزی که یکبار یک پسر بچه با سنگ شکست و صاحب مغازه توی خیابان آنقدر دنبالش دوید تا بالاخره پیرهنش را از پشت طوری کشید که پاره شد، ...

کسی اولین بار روی همین چیزی که بعدها هر بار یک شکلم را با من مواجه می‌کرد، نگاهم کرد و از آن به بعد با نگاهش بزرگ شدم. همین نگاه او عادلانه‌ترین معامله زندگی‌ام بود. عادلانه‌ترین چیزی که تا به حال خریده‌ام، فروخته‌ام. مال من بوده و نبوده و من را جزئی از این معامله پایاپای کرده. نگاهش می‌کنم. نگاهم می‌کند. نگاهش نمی‌کنم. نگاهم نمی‌کند. چیزی مثل خودم. مادرم می‌گوید رفتارهای آدم در زندگی هم همینطور است. مثل یک معامله پایاپای.

از اینکه اینقدر بزرگ شده‌ام که می‌توانم با همه چیز معامله کنم، خوشحالم و با مادرم توی خیابانی شلوغ از لابه‌لای بلندهایی می‌گذرم که هر کدام به کوتاهی به جایی نگاه می‌کنند که انگار برایشان مهم نیست کسی نگاهشان کند یا نکند. وقتی هم نگاهشان می‌کنم، پایاپای نیستند و مثل هزارپایی که همه پاهایش را از دست داده باشد، هیأتشان کشیده می‌شود با قدم‌های کش آمده‌شان روی کشیدگی خیابان. به مادرم می‌گویم چرا اینجا هیچکس به آدم نگاه نمی‌کند؟ مادرم دارد به کیف و کفش‌های پشت ویتترین

یک مغازه نگاه می‌کند. من هم نگاه می‌کنم و توی شیشه دوباره همان کسی را می‌بینم که پایاپای نگاهم می‌کند. تنها کسی که همیشه بودنش را حس کرده‌ام. سرم را به طرفی می‌چرخانم که مثلن نگاهش نمی‌کنم، اما مردمکم تا جایی که می‌تواند ارتباطش را با شیشه حفظ می‌کند و می‌بینم او هم دارد به نگاه نکردن وانمود می‌کند، اما سیاهی چشمش در آخرین نقطه تماس با شیشه ایستاده است. از این همه توجه او خوشم می‌آید و نمی‌دانم وقتی بزرگ بشوم، عاشق همین پایاپای بشوم یا کسی که بی‌پای و پایان. مادرم می‌گوید زندگی با قصه فرق دارد. توی قصه همه چیز به هم ربط دارد و یک پایان بندی خوب هم قصه را تمام می‌کند. اما توی زندگی خیلی چیزها بی ربط می‌مانند و هیچ پایانی ممکن نیست. حتا وقتی بمیری، توی ذهن دیگران ادامه داری. به ادامه خودم روی سطح شیشه‌ای دیوارهای خیابان نگاه می‌کنم. مادرم کیفی می‌گیرد و می‌اندازم روی شانهم. دنبال پایاپای خودم می‌گردم که ببینم او هم کیف دارد یا نه. پیدایش نمی‌کنم. مادرم می‌گوید دیگر بزرگ شده‌ای. کیف طوری خودش را در گودی کمرم جا می‌دهد و طوری روی وجودم لم می‌دهد که احساس می‌کنم واقعن بزرگ شده‌ام و باید عاشق بشوم. به فروشنده کیف نگاه می‌کنم تا بزرگ شدنم را با او افتتاح کنم. دائم درباره خوش دستی و نرمی و چرمی‌اش می‌گوید. از نرخ مناسب و لذتی که بخاطر زیبایی‌اش به آدم دست می‌دهد. مادرم با تردید کیف را می‌اندازد روی شانهم، از مغازه برده می‌شوم بیرون و با نگاهم آخرین نقطه تماس را حفظ می‌کنم با کسی که لبخندم را قرمز کرد. این نقطه، می‌شود دگمه‌ای توی ذهنم که هر وقت بازش می‌کنم، عینکی، دستمالی، عطری، رژ لب یا مدادی از درون کیفم بیرون می‌آید که دوستم دارد. مادرم می‌گفت گاهی از بند کیفش آنقدر منزجر می‌شود که دلش می‌خواهد از جا درش بیاورد. اما همیشه می‌دانسته بدون این بندها، نمی‌شود کیف را بگیرد دستش. کیفی که او را به خانه‌های زیادی می‌برد و من را. بندی که او را می‌کشید به هر کجا که نمی‌خواست و دور می‌شد از هر کجا که می‌خواست. تازگی‌ها اما کیفی خریده‌ام که بدون بند می‌ایستد جلوی آدم و همه چیز درونش جا می‌شود. چمدانی به اندازه خودم که می‌شود به هر کجا که می‌خواهم بکشم و بروم از هر کجا که نمی‌خواهم. بی اینکه همه چیز به هم ربط داشته باشد و بی اینکه یک پایان بندی خوب ادامه بدهد چیزی را در ذهن دیگران.